

یک داستان - مقاله - انشا - تحلیل

«آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زدم.»
و داستان در عمل، با مرگ او پایان می‌پذیرد.

● قصه داستان

شخصی به نام حمید، بیست و هفت ساله، دانشجوی ترك تحصیل کرده و سپاهی دانش در زمان وقوع داستان، به شیوه اول شخص مفرد و زمان گذشته ساده، به شرح برهه‌ای نسبتاً کوتاه از زندگی خود پرداخته است.

ماجرا از آنجا آغاز می‌شود که او پس از مدتی (ظاهراً چند ماه) اسارت در دست ساواک و تحمل شکنجه‌هایی که منجر به اقرار او شده است اینک همراه یک افسر پلیس و چند مأمور دیگر عازم روستای زادگاهش (شیرکوه) در حومه رودبار گیلان است تا طیانچه‌ای را که به مادرش سپرده بوده است از او بگیرد و به مأموران تحویل دهد. در فاصله بین راه، حمید از طریق رجعت‌های پیاپی به گذشته در ذهن و یا نقل بخشی از خاطرات گذشته خود - به جا و بی‌جا - برای خواننده داستان شرح می‌دهد که در مدتی که در روستایی در اطراف خمین سپاهی دانش بوده، یک طیانچه قدیمی مربوط به زمان نهضت جنگل را به شخصی به نام کریم حسینی نژاد، که او هم سپاهی دانش بوده، فروخته است. کریم که بعد از دستگیری، بر حمید معلوم شده عضو یک گروهک چریکی بوده، از این طیانچه در یک عملیات ضد رژیم (عملیات حمله به نوشهر) استفاده کرده و سپس طیانچه را به حمید پس داده است. حمید نیز طیانچه را به روستایشان برده و به مادر پیرش سپرده و از او خواسته است تا آن را مخفی کند و به هیچ کس - حتی خود او - تحویل ندهد. چندی بعد کریم دستگیر شده و در بازجویی همه چیز را لو داده است. به دنبال آن حمید توسط ساواک دستگیر شده است و...

آنچه در زمان جاری طبیعی داستان می‌گذرد شرح تبادل گفت و گوهایی معمولی بین راوی و مأموران همراهش و یک افسر شهرستانی رشت، جستجوی مأموران در روستای راوی برای یافتن طیانچه، سرانجام یافتن یک طیانچه‌ای شبیه همان طیانچه مورد نظر مأموران در یک چاه مستراح روستا (به راهنمایی یک دختر بچه)، داده شدن یک یادداشت کوچک به خط روسی از سوی پدر پیر حمید به او در آخرین لحظه‌های مراجعتش از روستا همراه با مأموران، و بعد کشف اینکه در آن یادداشت، پدرش مخفیگاه تعدادی زیاد اسلحه باقی مانده از نهضت جنگل را برای راوی افشا کرده و از او خواسته تا آنها را در موقعیتی مناسب به اهلش برساند، است.

جز راوی، شخصیتی دیگر نیز حضوری نسبتاً پررنگ در داستان دارد که همه جا با عنوان دکتر از او یاد می‌شود. دکتر البته عملاً نقشی در روال اصلی داستان ندارد جز آنکه در تمام مدت اسارت راوی در دست ساواک هم سلول او بوده و در طی این مدت، به تدریج آنچه تجربه از زندان ساواک و مأموران رژیم داشته، به راوی منتقل کرده، و حمید نیز بسیار شیفته او - عملاً البته شده در او - است. سرانجام نیز همین دکتر است که یادداشت پدر راوی را برایش می‌خواند و سپس در اثر شدت فشارهای ناشی از آخرین شکنجه‌ای که به او داده شده است، می‌میرد؛

● ساختمان اثر

زمان وقوع این داستان سال ۱۳۵۲ است. با این حال، چاه به چاه را، یکی از فهرست کنندگان، در شمار داستانهای انقلاب آورده بود. در واقع آن انگیزه‌ای هم که سبب شد من به مطالعه این کتاب به قصد نقد آن بپردازم، چیزی جز همین موضوع نبود. حال آنکه پس از خواندن داستان متوجه شدم که لااقل با آن تعریفی که من از داستان انقلاب در ذهن داشتم اصلاً نمی‌خواند. زیرا اگر قرار باشد هر داستانی، مربوط به هر زمان را، که تنها در آن مبارزه‌ای علیه رژیم شاه وجود دارد داستان انقلاب به حساب بیاوریم آنوقت باید پیش از هر چیز از خودمان پرسیم: «کدام انقلاب؟» و اصلاً ارتباط بسیاری از آن مبارزه‌های عمدتاً مفرد و ناپوسته و کور و انتحاری که نهایت هدفشان در پیروزمندانه‌ترین حالت آنها زدن ضربه‌ای به رژیم شاه بود؛ با انقلاب فراگیر، ریشه‌دار و هدفمند اسلامی‌ای که در بهمن ۵۷ منجر به سقوط کامل رژیم دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی در ایران شد، چیست؟ ... مگر آنکه با این دید به این ماجراها نگاه کنیم که به هر حال هر مبارزه با هر زیربنای فکری و اعتقادی - ولو با دامنه بسیار محدود و کوتاه مدت و منفرد - که توانسته باشد ضربه‌ای به آن رژیم وارد کند، از آنجا که آن را یک گام به سقوط نهایی نزدیکتر کرده است، خواره ناخواه در جهت و سوی انقلاب اسلامی عمل کرده است.

با این همه، فقیر معتقدم: دقیقتر و علمی‌تر این است که داستانهای را که موضوع و زمینه اصلی آنها را مبارزه - از هر نوعش - با رژیم پهلوی تشکیل می‌دهد به دو دسته کلی مثلاً داستانهای با موضوع عمومی مبارزه با رژیم و داستانهای مربوط به انقلاب اسلامی تقسیم شود. در این صورت، چاه به چاه جزو داستانهای گروه اول قرار می‌گیرد.

اما از این که بگذریم، با آنکه بنا به نوشته نویسنده، داستان مورد بحث ما، در سال ۱۳۶۲ مورد تجدید نظری مختصر قرار گرفته و سپس به صورت کتاب به چاپ رسیده است، هنوز، لااقل بر پایان آن، روح کلی حاکم بر داستانهای از این نوع نوشته شده در پیش از انقلاب - آن هم از نوع کودکانه و نوجوانانه و شعاری اش - حاکم است. (هر چند احتمال دارد، از قضا، این پایان، دقیقاً در بعد از پیروزی انقلاب، از سوی نویسنده برای آن تدارک دیده شده باشد.)

زیرا در زمانه‌ای که رژیم تا دندان مسلح شاه، به اتکای اربابان جهانخوار خود و دستگاههای مخوف امنیتی اش تمام فعالیت‌های علمی و مخفی مخالف خود را به دقت زیر نظر داشت و هر صدای ناموافقی را در گلو خفه می‌کرد و چنان چهره‌کریبی از گروهکهای چریکی مبارز - به ویژه گروهکهای چپ - به مردم عرضه کرده بود که عملاً پشتوانه مؤثر مردمی‌ای برای آنان باقی نمانده بود، راه حل نهایی‌ای که داستان چاه به چاه برای ساقط کردن رژیم عرضه می‌کند جز راه حلی رویایی، و در نتیجه کودکانه و شعاری، نیست.

در این داستان، مبارزترین چهره‌هایی که وجود دارند در وهله اول

جاه به جاه
 نوشته: رضا براهنی
 ناشر: نشر نو
 چاپ اول: ۱۳۶۲
 تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه
 قطع: رقی: ۱۰۲ صفحه



- آخر چرا؟ مگر من چکار کرده‌ام؟
 - بپس دکتر، خائن تر از تو به این سیستم شاهنشاهی در روی زمین نمی شود پیدا کرد. یک چریک، یک آدم فزده، یک تروزیست، یک سو... قصد کشنده یک نفر است در مقابل یک نفر. و با چند نفر از اینها هستند در مقابل چند نفر از ما [۱۴]. ولی تو می خواهی سی میلیون نفر را علیه ما تحریک کنی. خیانت یعنی این! ... همان هیچ کار تو از هر کار دیگر بیشتر پلر در می آورد. (ص ۵۰-۵۱)

این دکتر، سرانجام در اثر شکنجه می میرد، بی آنکه شاهد تأثیری محسوس و قابل تأمل از او در سطح اجتماع بوده باشیم. (حداکتر به یکی دو نفر به مراتب کم ارزش تر و کم تأثیرتر از خود، قدری آگاهی می دهد و خلاصی!)

کریم و دار دسته اش به شیوه مبارزه مسلحانه - آن هم با سلاحهای از نوع طیاره های عهد یوقی و عملاً از دور خارج شده باقی مانده از نهضت جنگل - با رژیم مبارزه می کنند. اما آنان هم بعد از شرکت در یک عملیات می ندرند (محموله نوشهر) دستگیر و در واقع همگی محکوم به اعدام می شوند.

اما می دانیم که اعدام روی ضامان است. (ص ۳۹)
 هیچ سخن و نوشته و اشاره ای هم دال بر ادامه مبارزه ای جدی و سازمان یافته توسط افراد با گروههایی دیگر علیه رژیم پارسا و نفوذ گاهی که بتواند کمترین ایستایی به اضمحلال یا سقوط آن راه و ولو در آینده ای دور ایجاد کند، در داستان نمی توان یافت. آنوقت در چنین شرایطی، ناگاه از سوزی پیرمردی که به نظر می رسد حرفت چک شده است (پدر راوی) محل احتضار تعدادی سلاح عهد میرزا که چک خان به راوی داده می شود و از او - اوایی که اصلاً سیاسی و اهل مبارزه نبوده است - خواسته می شود که آنها را به دست افشش برساند:

احمدی، وزیر درخت چهلیم از پشت آسیاب، ششصد تفتک فشنگ، چهارده قفسه مسلسل و صدقار زیادی فشنگ چال کرده ام. اینها را به وقتش که افشش بر همان حجر از این وصیتی ندارم.
 دکتر با حال شزار گفت: حمید، سر وقتش به وصیتی پدرت عمل کن، سر وقتش! (ص ۹۸)

و این در حالی است که راوی، تجربه قیام کور در واقع انتحاری سیاهکل را خوب به خاطر دارد. با این همه، داستان طوری به پایان می رسد که گویی دور نیست او راه پلرش و دکتر را ادامه دهد و شمره مثبت آن را نیز ببیند:

فقری خوش صدایی که هر روز پس از سپیده دم و پیش از طلوع آفتاب از پشت دیوار سلول می خواند، و دکتر مشتاقی دایمی صدایش بود، آن روز هم خواند. و پس از چند دقیقه، آفتاب، به قدر چهار انگشت، بر شیشه بالای دیوار سلول تابید. به جای خالی دکتر خیره شد و به سایه هایی فکر کرد که پدرم از پشت شیشه کلبه، در جنگلهای گیلان دیده بود. (ص ۱۰۰-۱۰۱)

داستان در دست با همین عبارت آخری پایان می یابد. به این معنا که آنچه سرانجام ممکن است به پیروزی مخالفان بر رژیم منجر شود همان

دکتر و بعد کریم و گروهکش هستند. (پدر راوی هر چند از پاران میرزا که چک خان جنگلی بوده و با او در مبارزه علیه رژیم وقت (فاجار به بعد و رضاخان) شرکت داشته، اما از بعد از شهادت میرزا، عملاً مبارزه را به کناری گذاشته و از نو پیشه کرده است.)

تا پایان داستان بر خواننده روشن نمی شود که دکتر دکترای چه رشته ای است و در ارتباط با چه فعالیتهای سیاسی ای دستگیر شده و اصلاً زیربنای اعتقادی و فلسفی او و جرمش چیست و اشاره ای نیز به ارتباطهای احتمالی حزبی یا تشکیلاتی او نمی شود. در نتیجه، چاره ای نمی ماند جز اینکه چنین استنباط کنیم که او یک روشنفکر مغرور مخالف رژیم است که مبارزه اش هم قاعدتاً صرفاً فرهنگی و فکری بوده است:

- تیمسار بنده را کی آزاد می کنید؟
 - هیچوقت!



راه حل مبارزه مسلحانه است. حال آنکه در همان زمان پیش از انقلاب نیز شاهد بودیم که هنگامی که در همان سالهای اولیه تشکیل گروهک موسوم به سازمان مجاهدین خلق، بنیانگذاران آن در نجف به دیدار امام خمینی (ره) رفتند و از ایشان رهنمود و پاری خواستند، امام خمینی در پاسخ ایشان گفتند (نقل به مفسون): شما با این شیوه مبارزه، تنها خودتان را به کشتن می‌دهید. ۹ و چند سال بعد از آن هم که ماجرای

سهاکل و سپس چند عملیات کوچک پرآکنده ابتدایی شبه نظامی دیگر از سوی گروهکهای چریکی علیه رژیم صورت گرفت، دیدیم که عملاً همان پیش‌بینی امام به وقوع پیوست. تا آنکه انقلاب فراگیر اسلامی پیش آمد و رژیم ساقط شد؛ و یک بار دیگر، همه در عمل دیدند که راه درست و اصولی مبارزه و ناپودی آن رژیم نه آن چیزی بود که آن گروهکها تصور می‌کردند. اینکه بیشتر اشاره شد که زمینه سازی و راه حل نهایی ای که چاه به چاه ارائه می‌دهد بیشتر شعاری و رؤیایی و کودکانه است نیز بر مبنای همین واقعیات عینی و نیز واقعیت حاکم بر خود داستان بود. به این ترتیب، انتظار می‌رفت بر اهلی، لااقل در تحدید نظر نهایی خود در داستان، که در پس از پیروزی انقلاب صورت داده است، نمی‌اشتباه تاریخی آن گروهکهای چریکی و همفکرانشان را مرتکب نمی‌شد. اما ظاهراً رسیوهای باقی مانده از جهان‌بینی مارکسیستی باقی مانده در ذهن او و بقای عینک این ایدئولوژی بر چشمانش، همچنانک آنقدر مؤثر بوده که مانع از درک درست حتی واقعیات عینی جاری توسط وی شده است.

بگذاریم...!

داستان جمعاً ده فصل دارد. به عبارت دیگر، به طور متوسط می‌توان گفت که هر فصل ده صفحه است. که به عنوان یک داستان بلند، از این نظر شاید نتوان بر آن ایراد گرفت. اما از جنبه‌های دیگر، ایرادهایی کاملاً جدی، این گونه فصل بندی را از بنیاد به زیر سؤال می‌برد:

مهمترین این ایرادها به فصلهایی وارد است که از ابتدا تا انتهای آنها در گذشته (زمان قبل از زمان جاری در داستان) می‌گذرد و موضوعها و وقایع مطرح شده در آنها ارتباط زمانی با سایر حلقه‌های داستان ندارد.

برای درک وضوحتر این موضوع، به ویژه توسط آن دسته از خوانندگان این نقد که اصل داستان را نخوانده‌اند، احتمالاً نیاز به توضیحی مقدماتی هست:

همچنان که پیشتر نیز اشاره شده، آغاز داستان، زمانی است که راوی پس از مدتی اسارت و قرار داشتن تحت شکنجه ساواک، همواره با چند مأمور، از تهران راهی روستایشان در حومه رودبار گیلان است. شیوه بیان داستان هم اول شخص مفرد (من راوی) است. با توجه به این موارد، به طور طبیعی و فنی، سیر اصلی داستان (مقام فصلهایی آن) باید در امتداد سفر مذکور باشد. اما چنانچه این سیر ایجاد کند، می‌شود با توسل به شگردهای مختلف معمول (همچون رجعت به گذشته فلاش بک) یا گفتگوهای طرفینی و مانند آنها، با اگر نویسنده می‌خواهد طرح ویژه در زمینه داستان نویسی باشد، از طریق به کارگیری شیوه‌های بدیع، بخشهایی از زندگی گذشته شخصیت اصلی داستان و... را نیز عرضه کرد.

در این داستان، با نهایت شگفتی می‌بینیم که به غلط فصلهایی ۲، ۳، ۴، ۸، ۹، ۱۰ جز تنها یک جمله در پایان این فصل اخیر، بی هیچ تسمیه‌ای و قابل قبولی، کاملاً در گذشته قبل از زمان آغاز داستان می‌گذرند. به این شکل که جدا از رجعت به گذشته‌های متعدد به جا و بی جا در سایر فصلها، در این چهار فصل، به کلی سیر جاری داستان متوقف، و روان آن دیگرگون می‌شود. که در کتاب چنین اشتباهی حتی از یک مبتدی کلاس داستان نویسی نیز پذیرفته نیست. چه، برای درک نادرست بودن احتیاج این شیوه، حتی نیاز به داشتن دانش تجربی یا علمی در زمینه فن داستان نویسی نیز نیست، و با یک توجه و دقت منطقی هم می‌توان به آن پی برد.

کل زمان وقوع این داستان (از همان ابتدای فروش طباچه به کریم،

تا پایان آن) از پنج - شش ماه نباید تجاوز کند. (البته در داستان، این نکته با صراحت بیان نشده است و روشن نیست. تنها اشاره‌ای که در این ارتباط وجود دارد این است: «طباچه فقط بیست روز پیش کریم مانده بود. و بعد طباچه را به خودم پاره داد بود.» (ص ۲۶) شخصیت‌های داستان هم آنقدر منمد و ماجراهایی آن نیز چندان زیاد و پیچیده نیست. آنچه هم که راوی از زندگی گذشته خودش بازگو می‌کند - آن هم با این شکل لطم و پوست کنده و صریح بیانی که آنها را عرضه می‌کند - در آن حد نیست که مجال وسیع را طغیان کند. بنابراین بسیار راحت و بی‌ایک طراحی ساده، تمام این داستان را می‌شد در یک ساختمان فنی سرراست عرضه کرد بی آنکه از این نظر اشکالی در پیرنگ (PLOT) آن به وجود نیاید. اما ظاهراً به سبب که تجربه‌ای در کار نوشتن داستان، حاصل کارش از این نظر آنقدر مغشوش و آمیخته با غلطهای فاحش از کار درآمده است.

البته می‌توان حدس زد که عمده‌ترین انگیزه‌ای که موجب این کار شده، تئلی نویسنده در طراحی ساختمان داستانش بوده است. چه، در آن صورت او مجبور بود قدری بیشتر روی این بخش از اثرش کند و جای هر ماجرا و نحوه فصل بندی داستان را دقیقاً تعیین کند، و بعد روی پرداخته‌ها صرف نظر و وقت بیشتر بگذارد، و خلاصه، در این مورد حوصله‌ای بیشتر به خرج دهد. حال آنکه در شکل فعلی، چون در واقع هیچ قانون و قاعده خاصی در کار نیست، هر واقعه و موضوع را در هر جا که پیش آمده کنج‌اندازد و هر اندازه که حوصله و معلوماتش اجازه داده روی پرداخت آنها کار کرده، سر و ته فیه را هم آورده است.

جداً از همه اینها، آنچه از خواندن این داستان و چند داستان مشابه دیگر - چه از نویسندگان هم نسل برهانی و چه نسل پس از انقلاب - بر من ثابت شد، این بود که قانون و قاعده و معیار فصل بندی، به ویژه در داستانهای بلند و رمان، برای عده‌ای از نویسندگان ما کاملاً مبهم و مجهول است. شاید علت عمده ضعف مذکور این باشد که در هیچیک از کتابهایی که در بیستمین قرون بنگارش داستان ترجمه و تألیف (با توجه به تألیف) شده است کسریین اشاره‌ای به این نکته بافت نمی‌شود. همچنان که در هیچیک از مقدمه‌هایی که بر داستانها نوشته و منتشر شده است - چه تفه‌های ترجمه شده و چه تألیفی - مطلب و اشاره‌ای در این مورد نمی‌یابیم.

البته معیارهای فصل بندی داستان چیزی است که به نظر من به راحتی قابل استنباط از خود متون نمایشنامه‌ها و نیز خود داستانهای فنی

ترجمه با نوشته شده هست. با این همه حتی اگر کسی در جین مطالعه ای قبل نداشتها و داستانهائی به این حیطه آنها توجه نکرده باشد، با یک نامل صرفاً منطقی می تواند به معنای های آن دست یابد. ولی برخی از نویسندگان ما ظاهراً از این موضوع هم غافلند.

برای مثال همین داستان چاه به چاه، جداول آن اشکالهای قدی فصل بندی آن، جطر اشکالی دیگر از نظر فصل بندی هم هست. آن هم اینکه، فصل ۹ با به کلی بایستی حذف می شد، یا آنکه لااقل تمام مطالب مطرح شده در آن، در فصل ۹ ادغام می شد.

معنی فصلهای ۹ و ۱۰ بایستی در هم ادغام و مجموعاً تبدیل به یک فصل می شدند. زیرا فصل ۸ کلاً چیزی نیست جز یک اشکال-مقاله- گزارش درباره شخصیت، افکار و وضعیت فعلی پلیر- و خیلی کمتر از آن- ماسدر راوی، و اشاره ای کوتاه به نحوه بردن و واگردانی طیانچه مرموز داستان از سوی راوی به مادرش. در واقع همین یک ماجرای کوچک اخیر در آن رخ می دهد، که اولاً مربوط به زمان قبل از آغاز طبیعی داستان چاه به چاه است. در ثانی، فاقد تازگی است. و ما در فصلهای قبل، از آن باخبر شده ایم و در اینجا فقط کمی توضیح بیشتر را جمع به آن می نویسیم. (حال آنکه این توضیح اضافی هم به راحتی در همین قسمتهای قبلی قابل گنجاندن بود.)

ظاهراً، استناداً در اواخر این فصل، خود برهانی هم- هر چند احتمالاً به طور مبهم- متوجه اشکالی در ساختمان این بخش از داستان شده است. اما به جای آنکه از اساس آن را در هم ببرد و کل فصل را خرد کند و مطالب مطرح شده در آن را در فصلهای دیگر با لااقل فصل بعدی ادغام کند، ترجیح داده ما آوردن او را حالا به مشیر کوه نزدیک می شدیم؟ به پایان آن، نه فسیه را هم بیارود و رحمت و شیر را کم، و خیالش را راحت کند.

در تمام فصلهای این کتاب، تنها دو فصل ۹ و ۱۰ است که در آن به طور نسبی همه چیز در جای خود قرار دارد؛ در آنها تحریک کافی در جهت موضوع اصلی داستان هست؛ ساختارشان پهنساز و پراختشان قابل قبول است. و در نتیجه، با آنکه مثلاً فصل ۹ طولانی ترین فصل داستان نیز هست (۲۰ صفحه)، برای خواننده کشش کافی دارد. جدا از اینها، فصلهای ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸ تماماً مربوط به گذشته (قبل از شروع سیر جاری فعلی داستان اند، به ویژه با روان فعلی ساخت و پرداخت داستان، هیچ نیازی نیست که موزون باشند و درستر آن بود که منطقی نیز، به راحتی قابل درک است که خاطرات گذشته که فصل فصل به یاد نمی آید!

مورد دیگری که به نظر من جزو اشکالهای اساسی در پیرنگ چاه به چاه است و اهمیتی تقریباً همسنگ با اشکال آن در نحوه فصل بندی و شکل بیان و قابله شدن، در موضوع وجود شخصیت در تکرار کشیدگی فعلی آن در داستان و میل افکار گسسته تیراهمی فیرامی ساختن فیرامی جامع و کامل از اوست. در حالی که با یک دید قدی و حتی منطقی- اوست به سبب فقدان پیوند نامعوم و پیوسته اش با موضوع و شخصیت اصلی داستان (راوی) اگر اصلاً موضوع و شخصیت اصلی داستان برای نویسنده اش مشخص و روشن بوده باشد، ارزش و جایگاه واقعی او در این داستان فوق العاده بایست و حاشیه ای تر از اینی هست که به غلط کوشیده شده به یاد شود.

شبهه و مقدار طرح نا این حد پررنگ و گسترده دکتر در چاه به چاه تنها قابله ای (۹) که در برداشته، برای نویسنده آن بوده است؛ تا اولاً داستان کوتاه بلند خود را با آمیختن سلسله سخنرانیهای مشخصانه سیاسی و جامعه-روان شناسانه او، در آنجا که اقتضای کند کش بیارود و به ظاهر تکرار به داستانی بلند کند. در ثانی، با این کار، میل شدید و غیر قابل تقابل خودت را به سخنرانی و وعظ و صدور معلومات- تا حد ممکن ارفضا سازد.

شخصیت اصلی چاه به چاه راوی آن، و موضوع اصلی آن هم گرفتاری این جوان است و هفت ساله کاملاً غیر سیاسی، به سبب یک

نداشتم کاری، به دست ساواک است. او از سوی ساواک نخست جزو یک گروه چهریکی مبارز قلندار و به اعدام محکوم شده است. اما پس از آنکه توانسته است ثابت کند که ارتباطی سازمانی و حساب شده با آنان نداشته، محکومیتش به سبب پنج زندان قلیل بافته است- که البته احتمال کمتر شدن این مدت هم می رود. تنها مانده که او به روستایشان برود و آن طیانچه ای در خارج شسته رنگ زد و موضوع حرم را پیدا کند و ساواک تحویل دهد؛ و خلاص!

خوب، حال در این مسیر، از آن گذشته و با بازجوییهای اولیه، به طور طبیعی باید او را در فصل اول از سلولهای کمیته مشترک بیندازد تا مراحل بعدی بازجویی او طی شود. باز به طور طبیعی، در این سلول، فرد یا افراد دیگری خواهند بود- که در این مورد، نویسنده ترجیح داده هم سلولی او کنار یک فرد، آن هم با ویژگیهای دکتر باشد.

تا اینجا می توان کاملاً معمولی است. این هم که این هم سلولی او آدمی با تجربه و- از نظر نویسنده یا راوی- پیر معلومات باشد و در فرشتهای طولانی ای که در کنار هم دارند به تفصیل این تجارب و معلومات را به صورت وعظ و خطابه به او قالب خاطره مانعی به راوی منتقل کند، موضوعی عادی به نظر می رسد. راوی هم می تواند تا آنجا که زمینه ذهنی و فکری و عاطفی اش ایجاب می کند و در ضمن انسانی در شرایط او می تواند صرفاً از یک سلسله شنیده ها تأثیر بگیرد، تحت تأثیر سخنان او قرار بگیرد بدون آنکه عمدتاً ای در کنار پیدا شود. (کما اینکه می بینیم در طول داستان و تا ماجرای آن، عمده استفاده ای که راوی از این شنیده ها می کند بقرت آنها با ماجراهای مشابهی خود که برای خود می پیش می آید، و به ندرت هم، استفاده از آنها در برخورد با ساواک و مأموران استقامتی، و به عبارت دیگر، این سخنان صرفاً یک سلسله اطلاعات تازه، بایست، از او عالم، به این جوان خام می دهد. نه آنکه دارای آن عمق و ابعاد و حیطه ای اثر گذار می است که مثلاً بتواند موجب ایجاد بصری خاصی در شخصیت و یا عقاید او شود. سبب موضوع هم آشکار است: در داستان کمترین اشاره ای به این موضوع نمی شود که مثلاً از او قبل از دستگیری، دانسته رژیم و پاینده و طرفدار آن و یا بیانگش از جریانات آن بوده باشد. تا در شرایط جدید تا ناخوابسته ای که در گذشته پیش آمده (دستگیری و...) شخصیتش به وری جلابی تازه باز شود و نگاهش معطر به طول و تفصیل کمتر هم، به کمک این جریان بایند و مثلاً تحریفی اساسی در اعتقادات او، به وجود بیارود و او را از این دو به دور کند. به شهادت صریح داستان، او پسر مردی است که از زمانی که مو پشتش کیش سر شده تنگ به دست گرفته و فعالانه وارد عرصه تارنارز سیاسی شده است. با استناد قاجاریان جنگیده و تا برقراری مشروطه

تفککش را بر زمین نگذاشته است. پس از پیدایش انحراف در مشروطیت باز سلاح به دست گرفته و در محیبت آزادیگترین رفیقش میرزا باجک جان، با مشایقان داخلی و خارجی سزیده و تا آخرین لحظه های عمر میرزا در کنارش بود. بعد از آن رفتن یکی چندم از جلابیهای سیاسی مخالف رژیم پهلوی آغاز نموده و به وقت آنها و دنبال می کرده، زانو تمام این کلمات حتی یک آن از انتساب این راه برای زندگی اش احساس شیمایی نکرده است. او حتی زمانی که به مصطفی دل می بندد و امیدوار می شود که شاید از دست او نجات یابد و بعد این امیدش در خفتهای به پاس می شود، در عین کوهلست سن و اینکه دیگر از دست خودش در این مسیر کاری بر نمی آید، باز لااقل چراغ کم فروغ این امید را که سرانجام روزی مردانی پیدا شوند، به آرزوهای دیرین نعلق نیافتد او جامعه عمل پوشانند در دانش روشن نگاه می دارد.

«بسیست سال است، درست بیست سال است که پدر در کنار پنجره کله نشسته، جنگل را می یابد.» (ص ۷۰) و در این پدید مادام آنطور که خودش می گویند، گاهی از دور، در پشت اولین دیفند درختههای جنگل، چند تا سابه و به چشم خود دیده است.» (ص ۷۰)

از آن فراتر، او در این مدت دراز فقط یک منتظر متعطل ساده دل نیست، بلکه برای آن سابه های کم آیمان دارد سرانجام روزی در پس درختههای جنگل نزدیک و نزدیکتر خواهند آمد تا به اسانهایی که او

منظرشان است تبدیل شوند، دهها قبضه سلاح - هر چند متعلق به زمان میرزا کوچک خان - ندارک دیده و مخفی کرده است تا لاقال در ابتدای کار دست خالی نیاشند. او زبان روسی را خوب می‌داند؛ و در اوج کوهلتن سن و ضعف طبیعی حواس و مشاعر در این سنین، هنوز آفتقد هوشیاری سیاسی اش را حفظ کرده است که ظاهراً در برابر مأموران امنیتی خود را به خرفتی و کودتی بزند تا توجه آنان را به سمت و سوی دیگر منحرف کند و بعد با استفاده از یک فرصت ناشدنی، مخفیگاه سلاح‌ها را به سرش بدهد و از او بخواهد که آنها را فرسودن و به اهلسن بپرساند.

راوی، پسر چنین پدری است. ضمن آنکه او خود نیز پس از بیست و هفت سال عمر توأم با فقر که طی آن مجبور شده است برای امرار معاش همه جا را زیر پا بگذارد، در دهها کارخانه و مزرعه کار کند و حتی تحصیلش را در دانشکده علوم اجتماعی هیکلی به دلیل بی پولی، و دیگری به علت سوء ظن ساواک ترک کند و بعد هم به اجبار آنان عازم سربازی شود، قطعاً صاحب مقداری تجارب اجتماعی و سیاسی هست. به خصوص که اهل فسق و فجور و هرزگی هم نبوده و اوقات فراغتش را به مطالعه کتاب اختصاص می‌دهد است.

البته در داستان بیان نمی‌شود که در دوران دانشجویی موجب سوء ظن ساواک به او - آن هم در آن حد غلیظش - چه بوده، که منجر به اتخاذ چنان تصمیمی حاد راجع به او شده است. اما مجموعه اینها نشان می‌دهد که به هر حال راوی از درک و شعور سیاسی بی بهره نبوده است. گیرم که به هر دلیل، صلاح کار خود را در ورود در فعالیتهای نظامی و چریکی نمی‌دیده است. (هر چند این موضوع، البته موجب تناقضی در شخصیت او و منطق داستان می‌شود که آدمی با این پیشینه و تجربه، چطور یکدفعه آفتقد شده است و شام می‌شود که تنها به خاطر دریافت باصندوقمان ناقابل - حتی با ارزش پول سال ۵۲ - دستی دستی خود را وارد آن معرکه خطرناک می‌کند که آن همه بیچارگی و مصیبت بیهوده و بی فرجام را برایش بی‌پای می‌آورد.)

با این تفصیل، با این پیشینه که دکتر کسی پیش از یک هم سولسی با تجربه تر که دستی کوتاه در کنار راوی قرار می‌گیرد و جزو حرف نیز ارغملی برای او ندارد (دکتر اصولاً فرصتی برای عملی به آن صورت در اختیار ندارد - نیست. از زاویه ای دیگر نیز اگر به او نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که نقشی در پیشبرد موضوع و کشمکش اصلی داستان ندارد. به عبارات دیگر، داستان، با این وجود در خالی از مواضع و سخنرانیهای کوتاه و بلند او نیز می‌توانست شکل بگیرد و ادامه یابد و به فرجام برسد؛ و از قضا در آن صورت بسیار قوی تر و شسته - رفته تر و دارای ضرباهنگی به مراتب متناسبتر نیز می‌شد. اما با کمالات تعجب می‌بینیم بر او را چنان پرزنگ به تصویر کشیدند، حضورش را در داستان چنان گسترده و سنگین کرده که عمق آن در بعضی برجستگی‌های خاص نیز در آنها مشاهده است، تحت الشعاع خود قرار بدهد. بنا به خواست نویسنده، راوی چنان شیفته دکتر قلمداد می‌شود که حالت یک مرید را نیست به او پیدا می‌کند. تا آنجا که جا به جا و حتی در ساده ترین و معمولی ترین موارد، سخنان و اعمال دکتر را بعضاً برجستگی‌های خاص نیز در آنها مشاهده نمی‌شود در موقعیتهای مشابه به خاطر می‌آورد و در صورت امکان آنها را ارضای عمل و سخن خود قرار می‌دهد. (تو گوئی این آدم اصلاً در وجود دکتر، محور و حل و فهم شده است.)

برای نروم، به یکی از این موارد توجه کنید:
«در میان این دو آدم بیگانه احساس چندش غریبی می‌کردم. (دکتر) می‌گفت، آدم وقتی با جا چشمهای بسته، با آن پارچه لعنتی روی چشمهایش، وسط دروازه اینها نشسته، انگار وسط در حیران گشام و بی هویت؟! نشسته. و بعد می‌خندید، می‌گفت: مثل آهویی است که وسط دروازه ناگوار به آنور بسته شده.» (ص ۲)
و سرانجام و زمانی که دکتر می‌میرد:
«صدای خود را شنیدم که در جهت کتب تعالیم او می‌گفت: ... برای شهیدی چون تو، یک قدم جماعت است.» (ص ۱۰۰)

در مجموع، جز فصلی که مستقیماً دکتر در آنها حضور دارد، لاقال شانزده بار هم او به همین شکل در داستان مطرح می‌شود؛ و خلاصه، راوی، در طول کتاب، آفتقد دکتر نمی‌کند و به جا بی در داستان و خواننده تحمیلی می‌کند که در مخاطب او حس حساسیت منفی نسبت به او ایجاد می‌شود. زیرا از هر چه که بگذریم، طرح این گونه او، اغلب تأثیری جز کند کردن روان داستان و کشاکش ساختن آن، ندارد.

در یکی از آفتقد زیاد و صریح و خطابهای است که بی ذراتی تردید، اگر آنها را عیناً از داستان استخراج کنیم و با ترتیبی معقول و منطقی پشت سرهم قرار دهیم، یک مقاله مفصل خسته کننده از آن درست می‌شود. و البته، می‌توان حدس زد که شاید واقعیت هم جز این نبوده که نویسنده مایل بوده است بخشی مفصل و مبسوط راجع به اوضاع سیاسی - اجتماعی رژیم گذشته و نیز وضعیت زندانها و روانشناسی مأموران انتظامی و امنیتی آن در داستانش داشته باشد. اما چون می‌دیده انجام چنین کاری در یک داستان صحیح نیست، این مطلب را قطعه قطعه کرده و در تشارک نموده‌اند. آن هم اغلب - البته - این قطعه‌ها را در جای جای داستان نشانده است.

این کار، و جدا از آن مشکل، یک شبهه که چاه به چاه به داستان عقاید تزریق شود. منتها داستان عقاید بسیار که تنها یک سخنگو دارد و یک طرفه است، و در آن لاقال سبزی از نوع جدلی آن نیز مشاهده نمی‌شود. این گونه داستان، در شکل تام و تمام خود، برای اکثر علاقه مندان معمولی داستان، جذابیتی چندان ندارد؛ و طرفداران آن اندک، و قشری خاص اند. زیرا اولاً مضامین و محتواها در آنها تقریباً صریح و عریان بیان می‌شود. در ثانی، این محتواها اغلب به حاصل یک سلسله سلوگهای تودری و معنوی و تجارب عمیق انسانی شخصیتهاى آند که در شکلی زنده در مقابل خواننده به نمایش در می‌آیند، که عمدتاً در بهترین شکل آن، عصاره و حاصل طبقه بندی و قانونمند شده تجارب، تفکرات و تأملهای ذهن و فلسفی آنان است که احتمالاً در تعارض با اندیشه ای دیگر اغلب بیان می‌شوند و هر زبانی می‌آیند. در این قبیل داستانها، تودری اثر متراکم از عقاید و اندیشه‌ها، در یک فرصت زمانی و حجمی نسبتاً کم، عرضه می‌شود. محتوا، در صورتی شبه تجربی نشان داده نمی‌شود تا به شکلی تلقینی و غیر مستقیم در دل مخاطب نفوذ کند و از این طریق بر اندیشه او تأثیر بگذارد. مخاطب اثر و بالطبع محتوای آن پیش از آنکه دل باشد عقاید و قوه تفکر خواننده است. در نتیجه، از آن شیرینی و دلچسپی ژرف یک اثر ادبی ناپ تقریباً چیزی در داستانهای این گونه یافت می‌شود. به همین نسبت نیز، تأثیر آنها بر مخاطب کمتر و گذراتر و سطحی تر است. چه، اگر پذیرفته باشیم که در هنر، اساس بر عدم صراحت و بیان غیر مستقیم است، پس به همان نسبت که اثری از این ویژگی خاص به بگیرد، جنبه هنری آن رو به ضعف شدن می‌گذارد. در نتیجه، به همان نسبت نیز، نوع تأثیری که بر مخاطب خود می‌گذارد، تغییر می‌تواند به افت و تنزل می‌کند.

فکر می‌گفت، شهادت حق است، و بعضیها هم قهرمان هستند. ولی شهیدان در یک پرده استیما که به عرض و طول این مملکت باشند، شهید نمی‌شوند. آنها شهید می‌شوند، می‌گفت مردم بلدانند که آنها شهید شده‌اند. شهادت عیسی بن مریم، حسین بن علی، منصور حلاج، حسنک وزیر، شهادتای علنی هستند، شهادتای پنهان هستند که در ملاعام، بالای تپه ای مشرف به اجتماع هزاران زن و مرد، میدان جنگی با هزاران سباهی دشمن، میدانهای شهربانی گنده دنیای قدیم. فردی که در این شهادتها با جمع روبرو می‌شود و به اعتبار جمع شهید می‌شود، فرد نمونه ای است برای جمع، و از میان جمع، یکی گزیده می‌کند، یکی سرگ می‌اندازد، یکی کل می‌اندازد، یکی فریاد می‌کشد، و موقعی که مردم پس از دیدن یک معلول، با سر بریده بر بالای تیزه، یک بدن شل شده به خون آلوده، و یک بدن شقه شده، به خانه برمی‌گردند، در مثل این عمل است که در مرکز روح و روان خود تاریخ برگشته‌اند. باید جمعیت باشد، جمعیت نباشد شهادت نیست. دکتر می‌گفت که کتف یک خانه مردن، دق مرگ شدن، گشته شدن، سینه دیوار گذاشته شدن و



تیرباران شدن، فقط نوعی مظلومیت است. چرا اسم مظلومیت را شهادت می‌گذارید؟ وقتی مظلومیت به شهادت تبدیل می‌شود که جماعتی در کار باشد، و شهادت جلو جماعت است که هم مظلومیت است و هم شهادت و هم مبارزه با ظلم. حس شهادت خصوصی، حتی زمانی که یک نفر مظلوم کشته می‌شود، باز هم شهادت نیست. استبداد، سراسری است، باید وسیله‌ای باشد که درست مساوی آن باشد. و حداقل خشونت استبداد را نشان بدهد. در یک جامعه واماندۀ غیب مانده، این وسیله، شهادت است، یعنی کشته شدن به دست رژیم فحشا در سلاطین و در مظلومیت تمام. مردی که در گوشه سلول کشته می‌شود یا نصف شب از سلول بیرون کشیده می‌شود و سینه دیوار گذاشته می‌شود، شهید نیست، مگر اینکه جمعیت داشته باشد، و جمعیت در آنجا نیست، مگر اینکه ابزار جلب جمعیت وجود داشته باشد، و ابزار جلب جمعیت فقط یکی است، و آن «ن» و القلم و ما بطور «۱۱۱» است، آن ما- دکتر دیگر رفته بود بالای منبر- آن ما برای من شهادت است. یعنی نوشته‌ای نوشته‌است که به شهادت شهید شهادت بدهد، ولی موقع تیرباران شدن یک جوان مظلوم، کدام قلم، درست در کنار او قد کشیده باشد؟ کدام نویسنده، شاهد صحنه تیرباران است تا به وسیله قلم جماعت کند؟ ... (ص ۲۱-۲۲)

(و همین طور بگیرد بروید تا دو برابر دیگر این مقدار؟ تا مستقران آقای دکتر- علی الحساب و در این مجلس- تمام شود.)

اما بعد از همه اینها، می‌توان رابع به خیلی موارد دیگر داستان که از یک نظر گاه فنی داستانی زایلند، صحبت کرد.

برای مثال، تمام فصل ۶ داستان: که با صفحه سفید ضمیمه‌اش هشت صفحه آن کتاب کوچک را اشغال کرده است؛

در این فصل ما تنها با خبر می‌شویم که راوی همراه با آن چند مأمور انتظامی به رشت رسیده‌اند و حالا اعزام زندان این شهردار. همین آن هم فقط در کمتر از یک سطر:

«وارد رشت که شدیم، یکر است رفتیم به طرف زندان.» (ص ۵۳)

اما خوب؟ با این که نمی‌شود یک فصل را پر کرد. بین راه دروازه شهر تا زندان هم که قرار نیست ماجرای رخ بدهد تا این چند صفحه با آن پر شود. حرف زدن، تنها چیزی است که نه خرجی دارد و نه به تخیلی آنجاستی نیازمند است. به خصوص برای برهانی، که از این بابت هیچوقت نمی‌توان آورد و از قضا در این مورد ظاهر همیشه دچار کمبود وقت و جا است. در چنین مواردی، البته اگر حرفها و یا مثلاً تعدادها در ارتباط کافی با موضوع و شخصیت محوری داستان باشند، لاقیل به

ظاهر نمی‌توان بر آنها اشکالی جدی گرفت. اما مشکل این فصل این است که حرفها و آن تداعی مطرح شده در آن، ابتدا ربطی به سیر داستان ندارند، بلکه دنباله همان مقاله و بحثی هستند که به شکلهای مختلف در بخشهای پیشین دنبال می‌شدند و برهانی ظاهر آبیستر به قصد دادن لمایی داستانی به آن، چاه به چاه را پرداخته است. بنا بر این، می‌هیج و همه- یا لایذ توجه- به مربوط بودن یا نبودن آن به این داستان، در باقی فصل ۶، به طرح موضوع تحقیر و تمسخر رشتیها توسط تهرانیهها و دیگر غیر رشتیها می‌پردازد. بعد، گریزی می‌زند به همان موضوع اصلی مورد نظرش در این ارتباط، یعنی تحقیر و تمسخر ترکها توسط فارسها و ... و تمام این فصل را با این مطالب سخیف پر می‌کند. به طوری که اصلاً از بادش می‌رود که این فصل یا چه موضوعی شروع شده و قاعده طبیعی هم آن است که با همان موضوع نیز به پایان برسد. این موضوع جدا از آن است که در سرتاسر داستان در میان مأموران ساواکی و امنیتی بد حتی یک ترک هم وجود ندارد. تنها یکی از زندانیان رده پایین ترک است. که او هم روی تمسب همزبانی با دکتر، رابطه زندانیان و زندانی را همین خود و او به کنش می‌گذارد. شیها در سلول دکتر را باز می‌گذارد و تا دیر وقت با او به ترکی گپ می‌زند. در حد امکان هواش را دارد. سرانجام نیز وقتی که دکتر می‌میرد، می‌توجه به خطرهای این کار، سر بر شانه راوی می‌گذارد و با چنان صدای بلندی گریه می‌کند که بند به لوله می‌افتد و زندانیان سلولهای دیگر بیدار می‌شوند. هم او که راوی از زبان دکتر درباره اش می‌گوید: «گاهی در بدترین جاهای بهترین آدمها را می‌توان پیدا کرد.» (ص ۱۰۰) یا در بیمارستان شهریاتی یک ترک هست که دکتر را می‌شناسد و می‌تواند کمکش کند. (ص ۹۶)

از مطالب رابع به این فصل که بگذریم، اگر باز هم در ساختمان چاه به چاه دقیق شویم، می‌بینیم که برهانی، داستان را با یک مقاله آموزشی (با لایذ به زعم خودش: تحلیلی با آگاهی بخش) اشتباه گرفته است. ظاهر، در واقع او پیش و پیش از آنکه قصه‌ای برای نوشتن داشته باشد حرفها و تحلیلهایش- حدیثه، نه چندان بکر- برای گفتن داشته است. بعد پیش خود فکر کرده که شاید بیان مقاله وار و پوست کنده آن مطالب چنگی به دل نزنند و آن تأثیر لازم را بر مخاطبان نگذارد؛ و کوشیده است برای آن محصلی داستانی درآورد و کوششها را از زبان شخصتهایی مثل دکتر و بازجو و راوی و افسر نگاهبان زندان رشت باز کرد.

تأییدی دیگر برای این برداشت که فصل ۷ داستان است (آنجا که مأموران همراه، راوی را تحویل زندان رشت می‌دهند تا صبح برای بازرس گرفتن او بایند). در این فصل هیچ ماجرا یا حرف و حدیثی که کمکی به پیشبرد جریان داستان کند، پیش نمی‌آید. حتی موردی که جذابیت خاص داستانی این هم داشته باشد، ندارد. راوی، تمام مدت را در اتاق افسر نگاهبانان به خبر می‌دهد و ضمن بازگویی تکراری سبب دستگیری خود برای او، به درد دل های موعظه وار او از شغل و زندگی اش گوش می‌دهد- درد دل های که کمترین ربطی به سیر اصلی داستان ندارد:

«تا ساعت سه بعد از نصف شب حرف می‌زدیم. بدجوری گیر کرده بود. از ارتش و پلیس نفرت داشت و نمی‌دانست چطور خود را از شر لباس پلیس خلاص کند. می‌گفت: ما مردم را می‌پاییم، یک عده هم ما را می‌پایند. در واقع می‌توان گفت که ارتش و پلیس مردم را می‌پایند، سازمان امنیت ما مردم را می‌پاید، یک عده از سازمان امنیتیها خود سازمان امنیت را می‌پایند، و آمریکاییها هم آنها را می‌پایند، و آمریکاییها راه هم یک عده از خود آمریکاییها می‌پایند. در این دستگاه اگر کسی وظیفه اش را انجام دهد، به خاطر وظیفه شناسی نیست، به علت ترس است، به علت این است که چند نفر دیگر، چهار چشمی آنها را می‌پایند. دیکتاتوری کنترل متقابل. یک عده از مردم هستند که از ترس، اعمال ترسناکترین افراد خانواده خود را گزارش می‌دهند. بیرومی همین چند روز پیش ...» (ص ۱۰۰)

و به این ترتیب، با مقدمه و مؤخره مطلب، به سادگی، یک فصل

شش صفحه‌ای کاملاً زاید به سایر قسمت‌های زاید این داستان
صدهفده‌ای اضافه شده است.

● شخصیتها و پرداخت

طی بحث قبلی، بنا به ضرورت، اشاره‌هایی به شخصیت‌های راوی و پدرش شد. در این بخش نیز در حد لزوم به نکاتی درباره آنها و دیگر شخصیت‌ها اشاره خواهد شد. اما نکته‌ای کلی که تقریباً در مورد همه این شخصیت‌ها و البته در مورد خود راوی، قدری کمتر - به چشم می‌خورد، این است که خصایص شخصیتی آنها را ما نه در جریان اعمالی دراماتیک، که در واقع به شکل حاصل جریانها و امور و از زمان خودشان، راوی، با این و آن، می‌شویم (می‌خوانیم) - به عبارت دیگر، آنان به ندرت خود را در عرصه عمل و تلاش به ما می‌نمایانند، تا از این طریق، به تدریج با آنها آشنا شویم. بلکه خود را تعریف می‌کنند، یا از سوی دیگران تعریف می‌شوند. و نه تنها شخصیتها، بلکه بسیاری از ماجراهای داستان، به جای به نمایش در آمدن، برای مخاطب تعریف می‌شوند. یعنی جنبه‌های روایتی پنهان، در جاه به جاه زاید به چشم می‌خورد. در عین حال که داستان خالی از جنبه‌های روایتی آشکار نیز نیست:

«خودم را زدم به غش و بعد از نیم ساعت سرم را روی دیوار کلبه گذاشتم...» (ص ۸۶)



«به سرعت از رودبار راندم تا تهران... اسلحه را تحویل دادم. مرا هم تحویل دادند. فوق‌العاده آمور و نشان را همانجا بشما گرفتند. فوق‌العاده کاردار سلول شدم...» (ص ۹۵)

شخصیت مادر حمید، قدری متناقض به نظر می‌رسد. راوی در جایی راجع به او می‌گوید: «مادر کاملاً یک زن دهاتی گیلانی است، در عمرش فقط یک بار به رشت رفته. همین. شصت و شش سال دارد. ولی از «شیرکوه» فقط یک بار بیرون آمده. چهار روز در رشت در بیمارستان خوابیده، بعد برگشته. همین!» (ص ۷۱)

بعد نحو کلام و شکل حرف زدن همین زن طوری عنوان می‌شود که اصلاً با سن و سال و فرهنگ روستایی و شخصیت او نمی‌خواند. (حال، اینکه در سرتاسر جاه به جاه، از فرهنگ و نحو کلام گیلانیها بعد نحو خبری نیست، پیشکش! ظاهر آریعایت این موارد و جان‌کنند برای صحت و غنای مطلب از این نظر، تنها و طیفه نویسنده‌گان جوان بی بهره از شهرت و نام است؛ و در مورد داستانهای ایتال برهانی، اگر حتی همه شخصیت‌های آنها هم - از روستایی گرفته تا شهری، و گیلانی و آمیز چندین گونه کوچک و بزرگ و بسواد و بی‌سواد - مثل هم حرف بزنند و کمترین تشخیص کلامی نداشته باشند، هیچ اشکالی ندارد و ضعیفی

تلقی نمی‌شود)

«طیابچه پیش من نیست. دورش انداختم. حرفش را هم نزن!» (ص ۷۶)

«دولت بی دولت! طیابچه پیش من نیست. به من هم مربوط نیست.» (ص ۷۷)

«گورتان را گم کنید! هم تو، هم آنها. طیابچه بی طیابچه!» (ص ۷۸)

«شما هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنید. دیگر چه احتیاجی هست که آدم را نصیحت کنید؟ من به شما گفتم که من طیابچه‌ای ندارم. این ده، این شما، این اهالی ده، این خانه من، این خانه‌های اهالی.» (ص ۷۹)

«مرگ و زندان، حتی گور به گور شدن، از این زندگی برای ما بهتر است.» (ص ۸۰)

از اینها گذشته، با توجه به اینکه این زن، همسر چنان مردی بوده که از ابتدای نوجوانی تنگ از دستش نبوده‌اند و در قسمت اعظم زندگی اش در ارتباط با سلاح گذشته است، معلوم نیست به چه سبب آشفته در برخورد با یک طیابچه قدیمی کهشته، ناشی بازی به خرج می‌دهد:

«مادر طیابچه را که دید، وحشت کرد. می‌ترسید اگر [آن را] حتی در گوشه‌ای از اتاق بگذارد، بدون آنکه کسی به طیابچه دست بزند، [طیابچه] خود به خود در پرو و آدم بکشد.» (ص ۷۲)

جز اینها، یک مشکل جدی دیگر در پرداخت جاه به جاه، تناقض در نحوه طرح گفته‌های مربوط به گذشته دکتر دو بسیاری از جاهای داستان است:

در اوایل جاه به جاه، هر جا که گفته‌های دکتر به صورت تصادفی ذهنی به یاد راوی می‌آید و از این طریق در داستان طرح می‌شود، این گفته‌ها با حروف کعب و تماماً داخل ایرو (برائتزی) است، و آنجاها که راوی در حالت آزادی و هوشیارانه و در خلال روایت‌هایش برای خواننده داستان، به گفته‌های او اشاره می‌کند، این گفته‌ها با همان حروف معمولی سایر قسمت‌های متن است، به وسیله ایرو (برائتزی) نیز از بقیه متن متمایز نشده است. هر چند در همان مورد اول هم، قرار دادن آن گفته‌ها در داخل ایرو، نوعی کج سلیقی و بی‌ظرافتی است که بعید است یک نویسنده حرفه‌ای مرتکب آن بشود، اما به هر حال قائل شدن تمایز بین این دو گونه نقل قول‌ها کاری قابل قبول و قاعده‌مند است. با این همه، متأسفانه، برهانی گویی بعداً این قاعده و قرارداد خود را فراموش می‌کند. به طوری که به کرات شاهدیم نداه ذهنی گفته‌های دکتر، با حروف معمولی متن روایت عادی، یا آنکه مثلاً باز گویی آگاهانه گفته‌های او با حروف کعب و داخل ایرو آمده است. (برای نمونه، به

صفحه‌های ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱ و به ویژه صفحه ۲۹ کتاب مراجعه شود.)

● نثر

نثر یکی از معضله‌های عمومی برهانی در آثارش است. ولی من، از آنجا که در که پیش از آنکه سرها بپنند به تقصیر در این باره نوشته‌ام، به تکرار مکررات در این زمینه نمی‌پردازم. در مجموع، جاه به جاه با آنکه چند سال قبل از فرازهای سرزمین من نوشته شده، از این نظر، بالنتیبه، دارای اشکالهایی بسیار معدود است. مثلاً:

«انکار وسط دو حیوان گنم و وی هویت نسته»

«احساس می‌کردم اگر دستم را بلند کنم و روی بازوی نفر دست

راش می‌باید چپ بگذارم ممکن است خرافه نامفهوم یک حیوان

چاق و دم کرده وی هویت را بشوم.» (ص ۲)

که در همین چند سطر مطلب چندین اشکال منطقی و نارسایی مفهومی وجود دارد: منظور از حیوان گنم و وی هویت چیست؟ مگر

حیوان هم گشام می شود؟^{۱۹} بی هویتی حیوان، دیگر چه حیوانی است؟ فرض از خرناسه نامفهوم چیست؟^{۱۹} مگر خرناسه مفهوم داریم که در مقابله نامفهوم آن وجود داشته باشد؟^{۱۹} فرق خرناسه یک حیوان بی هویت (۱) معمولی با یک حیوان بی هویت جان چیست؟ چه محرکی سبب شده که او با پستانبانه بسته، احساس کند که مأمورهای دو طرفش شیبه حیوانی اند که جدا از بی هویتی، ورم کرده هم هست؟^{۱۹} من طایفه را فرختم تا پانصد تومان به فرد پدر و مادرم بخورد. (ص ۷۱)

که اشکالی عبارات کاملاً آشکار است.
فقط از بیست سال به انبور بود که پدر تمام امیدهایش را خاکستر شده می دید. (ص ۶۸)

که منظور این بوده است: «از بیست سال پیش بود که پدر تمام امیدهایش را بر باد رفته دید.» زیرا خاکستر شدن امید چیزی هم من درآوردی و هم بدون زمینه منطقی قابل پذیرش است.
از دیگر مشکلاتی نیز این کتاب، تغییر ناه به جا و غلط زمان افعال و به ندرت نیز لحن آن است. به این ترتیب که، از زمان گذشته ساده به حال تکرار می آید. مثلاً: «مقایسه کنید.»
وقتی که بیرون آمدیم، هوا قدری بارانی بود. کت دتر تمس بود. کت بو گرفته بود و برآبم کمی گشاد بود. (ص ۶۱)
امیست سال است که پدرم کنار پنجره کلبه نشسته، جنگل را می پاید. (ص ۶۷)

(از نمودهای بارز این تغییر نادرست، فصل ۸ است - که پنج صفحه اوایلش با زمان حال، و دو صفحه آخرش با همان زمان گذشته راجع در داستان، نوشته شده است.)

جز این، همچنان که پیشتر نیز اشاره شد، لحن داستان در بخشی قابل توجه از فصل ۸، از آن حالت کلی خود بیرون می آید و مقاله ای می شود:

انیم قرن بود که دستی پلید، عملاً تمام ریشه های این قوم را گرفته بود و می نرژاند. نخستین حرکت های اسپیل و نجیب، پدر را در کنار مردان اسپیل و نجیب قرار داده بود. (ص ۶۸)

... در زمان میرزا، جنگل امید تمام مردم بود. جنگل حتی پس از میرزا هم ممکن بود که یک امید باشد. این امیدها تا سال سی و دو در ذهن پدر شعله و بود. مخلوطی از حرکات اجتماعی، حرکات توده ای ها، جریان موکراتها، نهفتن نفت، سی تیر، اعتراضات و تظاهرات می در پی، آدمهایی که توی کافه ها، قهوه خانه ها، باشگاهها، حزبها رفت و آمد می کردند، و روزنامه ها که پشت سر هم مطالبی درباره حوادث می نوشتند، و مبارزه مصلح با کلیسیا، پدر را غرق در امید می کرد. (ص ۶۹)

• برخی نکات دیگر

در جاهه به جاهه از توصیفهای در دقین محیط، در حدی که از ویژگی یا برجستگیهای خاصی برخوردار باشند، اثری نمی یابیم. توصیفهای محیط داستان بسیار محدود و در ضمن کلی است؛ در آن حد که نوسنده بی دیدن آن محیطها نیز می تواند چنین توصیفهایی از آنها داشته باشد.

برای مثال به تمامی توصیف او از روستای زادگاه راری توجه کنید: «کسی دیده نمی شد. از دور کلبه را دیدیم. فقط شیخ پدر از پشت شیشه دیده می شد. یکی دو سگ دهکده نشسته بودند روی دیشان و آرام تماشا می می کردند.» (ص ۷۵-۷۶)

در مورد وضعیت خانوادگی راری نیز اطلاعات کافی به خواننده داده نمی شود. راری تنها اشاره می کند که او فرزند زمان پیر و پدر و مادرش است. اما روشن نمی شود که آیا این پدر و مادر، قبل از او اصلاً صاحب فرزند نشده اند یا آنکه او مثلاً آخرین فرزند آنان است. حال آنکه خانواده های روستایی، معمولاً ۳ یا ۴ فرزند داشتند. مگر آنکه اصلاً آجاقشان

کوریاشد.

در داستان روشن نمی شود سبب آن دروهایایی که آن دخترک روستایی در مورد محل طایفه به مأموران می گوید چیست؟ زیرا عملاً، انگیزه ای برای چنین کاری وجود ندارد. ضمن آنکه به طور طبیعی، یک دخترک هفت-هشت ساله روستایی، فاقد آن جسارت است که بتواند اینطور مأموران نظامی را مثلاً دست پیانرز و بازی بدهد؛^{۱۹} آن هم در حالتی که اصلاً در موضوع دخیل نیست، و هیچ اجباری هم به این کار ندارد.

نکته دیگر، تحریفهایی است که - به شهادت حتی ووال فعلی داستان - در مورد برخی وقایع تاریخی مورد اشاره داستان صورت گرفته است: یکی از این تحریفها در ارتباط با عقاید پدر راری است:

در داستان اشاره شده که او از پاران بسیار نزدیک میرزا کوچک خان (زودیکترین رفیقش میرزا: ص ۶۷) است. نیز، او حتی تا سالها پس از شهادت میرزا (امیدهایش به کلی از میان رفته بود، ص ۶۸) و این امیدها تا سال سی و دو در ذهن پدر شعله و بود. (ص ۶۹)

معنی این اشاره و تأکیدها این است که از بعد از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۲، (معمولاً چشمگیری انقلابی ای که از نظر پدر راری به عنوان به آن امید بست و رویش حساب کرد در سطح کشور به وجود نیامده بوده است. این در حالی است که میرزا کوچک خان یک روحانی بود که تنگد به دست گرفت و علیه ظلم و بیعدالتی و فساد وارد مبارزه شد، و در هر حال عرق مدعی شنبیدی داشت. بنابر این، دوستان و پاران و پیروان نزدیک او نیز نمی توانستند میانی اعتقادی و گرایشهای فکری ای معناری یا داشته باشند. و پدر راری هم یکی از آنها بوده است. از آن سو، از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۲ (زمان وقوع داستان چاه به چاه) نیز کشور ما شاهد لاق یکی قیام ملی - مذهبی بسیار بزرگ و چشمگیر همچون واقعه عظیم و شکان دهنده پانزدهم خرداد ۲۲ به رهبری آیت الله العظمی خمینی بود، که خود موجود حرکتهای کوچک و بزرگ بسیاری در پس از خود شد؛ و در نهایت نیز انقلاب بی نظیر اسلامی، از دوران آن راه شد. بر این اساس، جای این پرسش بزرگ باقی می ماند که چطور است که پدر راری که به گفته او «چم و دین خدا را دیده، [و] او را و نشیب [های] اعتقاد؛ هشتاد سیال معاصر را دیده» به کلی این ماجراهای شگفت را نمی بیند و این قیام، کمترین شور و آمیبدی در او بر نمی انگیزد؟ برخی از تکیه چهره های کشته شده از مبارزان را می بیند اما عدوهای دیگر همچون شهیدان اسطوره ای فدائیان اسلام و هیأتیهای مؤتلفه و چنانچه حواش شیبید کن پیش قیام خونین پانزدهم خرداد ۲۲ اصلاً به نظرش نمی آید!

گاهی که صحبت می کرد نمی دانست از سر بیخ بسته میرزا کوچک صحبت کند یا از تنش خنهایی و آرمس بریده کشتل سپیان و یا از حوادث و آدمهای مشابیه دیگر. «خدا را دیگر حقیقت در تسعید بود و جهان به مراد دشمنان پدر می گشت.» (ص ۶۹)

در نطقه باخج این سوال را باید در مباحث فکری و برداشتهای سیاسی مارکسیستی برآمی جستجو کرد. هم او که چون به تحلیل واقعه قیام میرزا کوچک می پردازد، هنگامی که به بخشهایی می رسد که به طور طبیعی باید به جنبشهای کمونیستی وطنی و رژیم پلشویکی شوروی اشاره کند - به گمان خودش - با ندرستی از کنار آن می گذرد و موضوع را در حاله ای از ابهام (۱) باقی می گذارد:

«میرزا کوچک خان وقایع روسیه را به دقت می پاید. جریان که عوض شد [وقتی که رژیم چنگرادر از شوروی بر سر کار آمد]، خواست که دست اندر کار تغییر اوضاع [در ایران] باشد. و در ایران،

اوایل همه چیز عادی بود. رفت و آمد هر دو سو [افراد نهفت جیر و پلشویکیهای شوروی] در خشان بود. بعداً صحبت از این شد که میرزا دقیقاً باید در کنار ایدئولوژی قرار بگیرد. [ظاهراً منظور همان فشارهای وارده از سوی عناصر چپ وابسته به شوروی اتلاف کرده با گروه میرزا و نیز خود رژیم شوروی به اوست] و غرض از ایدئولوژی



هم و همان مار کبسم... میرزا شک داشت[۴]... بعد میرزا احساس کرد که گویا رهبری را اشخاص دیگر، مثل جلدخان و جوادزاده ممکن است از دستش در بیاورند. یعنی دو واقع شام هم و غم میرزا، از دست دادن رهبری و قدرت بوده است!!! پدر احساس می کرد میرزا تا آخر به نوعی ائتلاف (با کمونیستها) وفادار خواهد ماند. ولی نمی شد که وفادار بماند. کشفهای درونی اش قویتر از ملاحظاتی سیاسی بود. یعنی ریشه تمام آن اختلافها و مشکلات، نفسانیت، میرزا بوده است و پس!!! آخر سر، اختلافات عمیقتر شد، و طرفین اختلاف در برابر نیروهای دولتی تنها ماندند... وقتش که میرزا بیخ بست، و بعد وقتش سرش را برپریند... (ظاهر او نویسنده یا محامیان می کشد... اصلاح نمی نماند. و پوست کنده بگوید یکی از مخالفان عناصر چپ نماند. سر میرزا را برپریند و برای وفاداران میرپخش برود. در ازای آن به جزییات درجه سرتیگی در ارتش او ممتخر گردید.) (ص ۶۸-۶۹)

توجه بعضی دیگر از داستانیها برای من، در این نوشته گهگاه و گه گاهی نامآورایی و به چشم می خورد- و این چیزی است که او، ظاهر آ شیبینگی ای خاص به آن دارد. (برای مثال، حبه حبه های سر به سر جستجوی مأموران در جاههای مستراح و میزبان زاده لای، و اوج آن، فرو رفتن افسر سرپرست آنان در کانهایی چاه و در فصل ۱۹ با آن قسمتی که راوی در هنگام بازجویی، از دو پا او براند کرده اند و آن دو مأمور سواکی در حال فرو رفتن با فلان جای او و مالدن باتون به اطراف آن هستند (ص ۱۲۸) یا صحنه انداز کردن آن افسر توی شلو ارتش در صفحه ۲۸ کتاب)

بعد از تمام این حرفها، هر چند ملاحظاتی کنونی را به خود در نقد داستانیها بزرگسالان، و به ویژه، نوشته نو سردگان صاحب نام، کسی با داستانهای با ملاحظاتی طرح روی جلد کتاب را مورد کتکهای قرار دهد، اما بد نیست این باب هم، با نقد چاه به چاه، باز شود.

طرح روی جلد این کتاب تصویر (عکس) مردی است که رویش به آن طرف یک آبپناه است و پشت سرش رو به پیشینه قرار دارد. در عین حال، تصویر پشت سر او، در آبپناه رو به رویش شکار شده است. حال این تصویر چه ربطی با این داستان دارد، من که هر چه فکر کردم جایی نرسیدم. به ناچار مجبور شدم فکر کنم لابد «الصعاق فی بطن المصطور» (حتما اطراح جلد این عکس را از یکی از نشر به های خارج گیر آورده و از آن خوشش آمده و بعد با خود فکر کرده است. چه فرق می کند، چه چاه به چاه و چه آبپناه به آبپناه)

درباره اسم داستان هم حدهای متفاوتی زدم که هیچکدام قانع کننده و معلول به نظر نیامد. مثلا کتم: «شاید منظور از چاه به چاه اشاره به همان جستجوی مأموران داستانی در آبنی است از آن چند جا مستراح و روشنی راوی به دنبال طباغچه پیوسته است». بعد فکر کردم: «خوب، این چه ارتباط جلدی با موضوع محوری داستان دارد؟! دیدم، هیچ

پانویس ها:

۱. در صفحه پایانی کتاب نوشته شده است: «این فصل در سال ۵۹ در یکی از مجلات ادبی پریوره» عراج از کشور شد. در متن گوی تغییرات مختصری داشته است.
۲. این چاپ جدید در سال ۵۹ در اختیار دکتر دانا بودند شخص بعد این لغو شد مختصر در چه حد و کدام موارد بوده است. اما از آنجا که در آن داستان برای نخستین بار در سال ۶۱ به صورت کتاب منتشر شده است و در حالی نویسنده فرستادن تغییرات لازم را کرده. در متن که لابد خطوط اصلی را تغییر نکرده. البته است. به هر حال آثار جزو کارنامه سال ۶۱ می تواند، حساب آرد.
۳. حسین حداد، در مرحله ایببات داستانی، شماره ۲۸- ۲۹ (ص ۱۷۲ و ۱۷۳)

۴. برگردی از جمله ویژگیهای عمومی آثار داستانی تراش می است. برای نمونه، صرخ گنبد به کتاب پیش از آنکه سرمدیافته باشد در زمان سرمدین می بود. در فکرتکه این منظور
۵. در این که میدان تمام مردم بزرگ فرهنگ و با آگاهی می به مطالعه ما از این قبل به اصطلاح لطیفه های بد و خنده و سرخورد بود. در جبهه کتاب، جزو هم هست، یعنی بعضی از اینه جانی با شرف بسیار دارد. اما یک طرف دیگر قصه این است که این اصطلاح لطیفه ها مختصر به نظرشان یا ترکان نیست (هر چند در دوره آن وقتش در ادبش به طور مشخص بیشتر است). مگر راجع به آراء، در عین حال خوانش آنها، همطایا، مشتاقانه و... می باشد این اصطلاح را استفاده از لغات روزگار، معلوم نیست چراست اول این کلمات راجع به خصوصیات توتون زبان و آگاهی زبان در زبان در همان جزو ای می نویسد. این موضوع مختصر به کشور می نویسد. در صفحه یاد مگر که راجع به بحث اسکندریه، خلاصه شده است. میگوید میگوید میگوید میگوید... ساحتها ۱۹۰ در اول از اصلاحات، خود را برپریند. هر سفر از قومیت بازماند خاص منطقه ای، به خصوص از آن که میرزا به نام است. میگوید راجع به موضوع و... در حقیقت در ارتباط با دیگر سببها، در حقیقت همان آراء و مباحث بود. برای من راجع به می نویسد «در همین کتاب» بعد از همین فصل
۶. در این نوشته ۱۹۸۸ اتفاقا در همان جایی که در همان فصل درباره کارهای نوشتن ساحتها اتفاق افتاد نقل می کند. بنابراین، در سفرهای یاد شده از اینها در این کتاب، اما در جبهه نوشته که این موضوع، به مختصر به کشور می نویسد و این به اصطلاح لطیفه ها هم نبود و آنگاه که بر زبان حساب شده اما بد نیست از سوی مراجع رسمی فرهنگ ما سراسری کشور منتشر شده. لطیفه ها، در یک نگاه باز شناسد، یعنی از فرهنگ عامیانه یک کشور بود. در این دیگر امروز هر چه بدیستی هم می داد که فرهنگ عامیانه، مثال رسمی و مباحثه می. حتی در حد یک شخص. پس در آغاز، خنده فرهنگها، طبقات، اشعار یا افراد یک کشور یا جامعه، در حقیقت به دسته های اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی روبرو خود، به یک سبک استیلاهای عمومی به خط تجربی از یکدیگر می رسد و بعد این استیلاهای تدریج و آرام آرام می توانی این واقعیت را در می آورید و موضوعات داستانی از یک سبک انواع قرائت و مشاهده می آید که در آن قرائت، صمیمی می خورد و در پرداخت می شود و نگاه فرهنگی ما، مشاهده می آید که قرائت حسی، حسی و فیزیکی است. نسبت به ملاحظاتی بر شد. معادله، یعنی قبل از تصاویر، داستانها، حکایات با لطیفه های عامیانه، چنانچه در این کتابها هم می توانیم مشاهده می آید که اینها هم می آید که توسط تعاریف فرهنگی و اجتماعی بعدی آن طرف یاد شود. اغلب دوام می آید. در غیر این صورتها، به احتمال زیاد از دور خارج می شوند و حداقل به حافظه تاریخ سر می رسد.
۷. عرض کنم، از اوایل ارتباط حسی و تکامل و و هیجانها فرهنگی، ملی و سیاسی جامعه اگر هم به این جریان مرتبط فرهنگی می توانیم مشاهده می آید که گزارش کند، اما در جهت باید و همه حقیقتش و روح از این نباید فراموش کرد. حتی به جای آنکه ملاحظاتی که ملاحظاتی و معادله، در هر فرصتی (مراقبت نامه در این کتاب و هم در آثار دیگر سرمدین می) می کشد با برگردی می موضوع فرهنگی هموطنان ایرانیها می در این ارتباط، اما در کنار آن که بعضی طرف ملی و مذهبی و رومی و فرهنگی مطرح می شود از این طریق زمینه برای ایجاد یک حسی و جلدی می خواهد کند، باز شد و بازگردد، از کتاب آن بگذرد و در صورت امکان سعی در توضیح این جریان داشته باشند.
۸. خواننده به همه حقیقت و حسادت و بدگویی را در آثار او می بیند. سلامت نفس و شعور سیاسی و فرهنگی هر چه بیشتر، و به بدگویی در قدرت بخوبی و تحلیل و شامت از فرقی بودست از دشمن و دشمن خائن از غیر خود خادوم را در محبت فراموشی